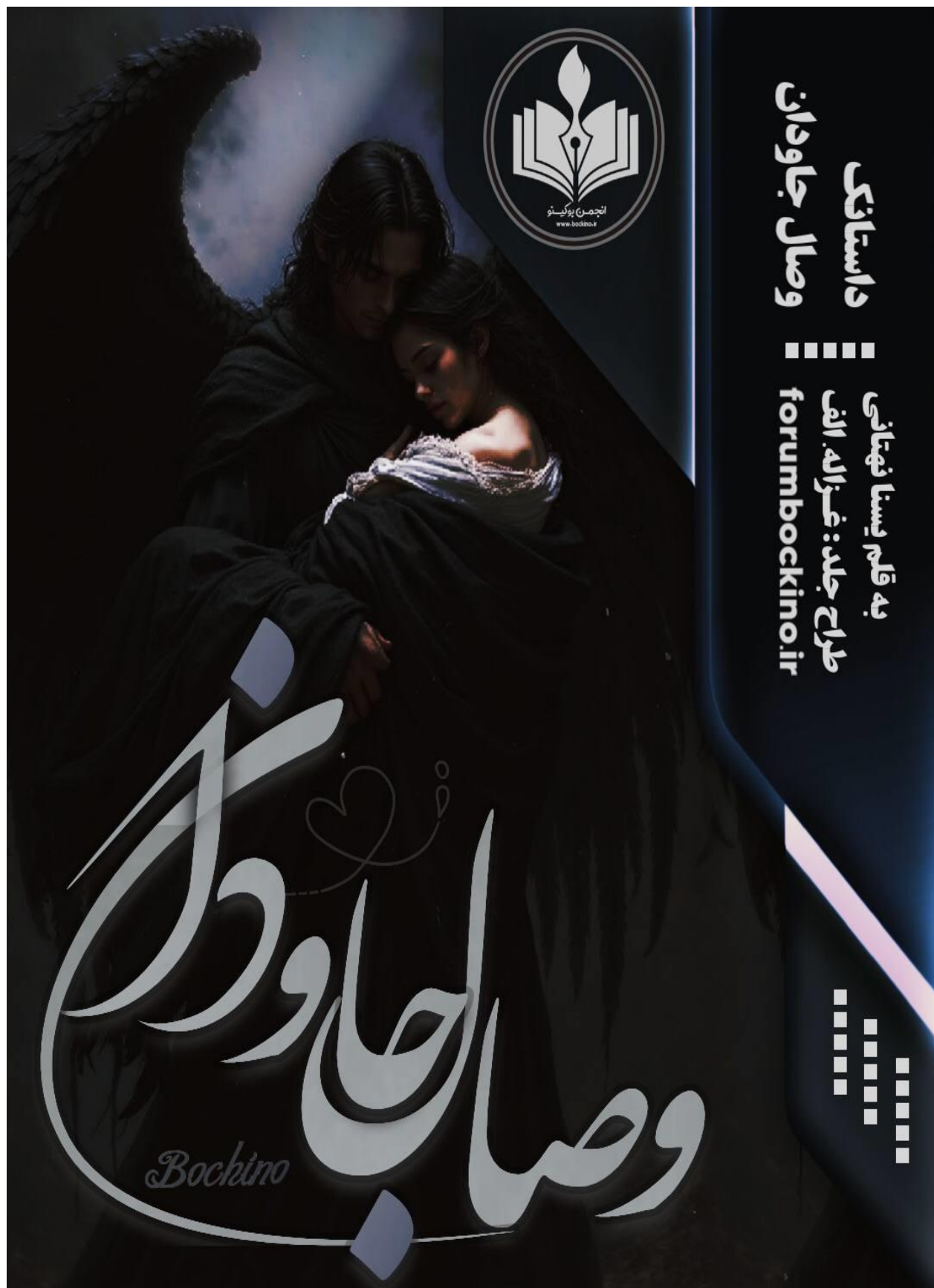




داستانی وصال جاودان

■ به قلم یسنا نهتانی
■ طراح جلد: غزاله. الف
■ forumbockino.ir





FORUMBOCKINO.IR

نوع اثر: داستانک

نام اثر: وصال جاودان

نویسنده: یسنا نهتانی

ژانر: فانتزی ، عاشقانه

طراح کاور: غزاله.الف

ویراستار: یسنا نهتانی

کیپست: یسنا نهتانی

مقدمه:

من رئائیل هستم، سایه‌ای که در سکوت می‌آید و بی‌صدا می‌رود. قرن‌هاست جان‌ها را می‌ستانم، بی‌آنکه حتی برای یک لحظه درنگ کنم... تا امروز.

امروز مأموریت من گرفتن جان دختری بود به نام آسینا. اما وقتی چشمانش را دیدم، گویی برای نخستین بار زندگی را حس کردم. گرمایی عجیب در سینه‌ام شعله کشید، گرمایی که نباید در وجود یک فرشتهٔ مرگ باشد. حالا من، که همیشه نماد پایان بودم، دارم به رویایی غیرممکن فکر می‌کنم:

دوست داشتن.

و این آغاز داستان ماست... داستانی که ممکن است به قیمت جاودانگی‌ام تمام شود.

"قسمت اول - نخستین تپش"

من قرن‌هاست که این کار را انجام می‌دهم. قدم زدن در مرز بین زندگی و مرگ، رسیدن درست در لحظه‌ای که رشته عمر کسی به پایان می‌رسد. من رئائیل هستم، فرشته مرگ. نه قاضی هستم، نه داور.

فقط یک مجری‌ام. دستور را می‌گیرم و اجرا می‌کنم. بی‌هیجان، بی‌احساس. تا آن شب... . ساعت ۲:۴۵ بامداد بود وقتی به بیمارستان سنت مایکل رسیدم. ساختمانی قدیمی با راهروهایی که بوی ضدعفونی و ناامیدی می‌داد. پرونده‌ام روشن بود: "آسینا فاستر، ۲۳ سال، ایست قلبی، ۳:۱۷ بامداد". یک مورد ساده، مثل هزاران مورد دیگر.

با قدم‌هایی که هیچ صدایی نداشتند، از میان پرستاران خسته و خانواده‌های نگران رد شدم. اتاق ۳۰۴ در انتهای راهرو بود. دستم را روی دستگیره گذاشتم، سرد بود، مثل همیشه. اما وقتی در را باز کردم، چیزی غیر منتظره دیدم.

اتاق غرق در سکوت بود، فقط صدای ضعیف دستگاه های مانیتورینگ به گوش می رسید. پرده های سفید در نسیم ملایم شب تاب می خوردند و نور مهتاب روی تخت بیمار می لغزید. آسینا آنجا دراز کشیده بود، موهای مشکی اش روی بالش پخش شده، صورتش آرام اما رنگ پریده. دستم را دراز کردم تا کار همیشگی ام را انجام دهم که... چشمانش باز شد.

نه به آرامی، نه با گیجی. یکباره، مثل کسی که مدت هاست بیدار بوده. و نگاهش؛ نگاهش مستقیماً به چشمان من دوخته شده بود. دهانم خشک شد. این غیرممکن بود. هیچ انسانی تا به حال مرا ندیده بود.

صدایش لرزان اما محکم بود. انگار نه انگار که در آستانه مرگ قرار دارد:
- می دونستم که تو واقعی هستی.

دستم در هوا یخ زد.

- تو... تو می تونی من رو ببینی؟

لبخند زد، لبخندی که چشمان قهوه ای اش را براق کرد.

آرام ل*ب زد:

- از وقتی شش ساله بودم تو رو می دیدم. همیشه توی لحظه های خطر پیدات می شد. سرفه ای کرد و ادامه داد:

- وقتی ماشین به من زد، وقتی توی استخر تقریباً غرق شدم، تو اونجا بودی، اما هر بار می رفتی. پاهایم سست شد. این نقض تمام قوانین بود. من فقط باید در لحظه مرگ حاضر می شدم، نه قبل از آن.

و این دختر... این دختر مرا سال ها دنبال کرده بود؟

دستش را بلند کرد، انگار می خواست صورتم را لمس کند. من بی اختیار یک قدم به عقب رفتم.

- نکن. نباید... .

- چرا؟ می ترسی؟

چشمک زد و ادامه داد:

- فکر نمی کردم فرشته های مرگ هم بتونن بترسن.

قلبم (اگر واقعاً چنین چیزی داشتم!) تندتر زد.

این اشتباه بود. من نباید اینجا می ماندم. نباید حرف می زدم. اما پاهایم از حرکت باز ایستاده بود.

ساعت روی دیوار به آرامی تیک تاک می کرد. ۳:۰۵. فقط دوازده دقیقه دیگر.

دوازده دقیقه تا زمانی که قرار بود رشته زندگی این دختر را قطع کنم.

اما برای اولین بار در طول خدمت ابدی ام، یک سوال در ذهنم شکل گرفت، اگر... اگر این بار این کار

را نکنم...؟

"قسمت دوم - گسستن قوانین"

دست هایم به لرزه افتاده بود، این پدیده جدیدی بود. هرگز در طول قرنهای مأموریت چنین حسی

نداشتم. ساعت ۳:۰۷ بامداد. ده دقیقه باقی بود.

آستینا گفت:

- چرا این بار متفاوتی؟

آستینا هنوز با همان نگاه مشتاقانه به من خیره شده بود:

- این بار می خواهی واقعاً منو با خودت ببری، درسته؟

گلویم خشک شده بود:

- این... وظیفه منه.

لبخندش محو شد، اما ترس در چشمانش نبود. بیشتر شبیه به تأسف بود:

- پس تمام این سال ها فقط منتظر این لحظه بودی؟

دستگاه مانیتورینگ کنار تختش شروع به بوق زدن کرد. ضربان قلبش نامنظم شده بود. به صورتش نگاه کردم، رگه‌های درد در چهره‌اش ظاهر شده بود، اما همچنان به من خیره مانده بود. به سختی گفتم:

- می‌خواهی بدونی چرا همیشه می‌تونستم تو رو ببینم؟
نفسش به سختی بالا می‌آمد:

- چون من ...

ناگهان هشدار دستگاه قطع شد. صفحه نمایش خط صاف را نشان می‌داد.
ساعت ۳:۱۵.

دو دقیقه زودتر از پیش‌بینی.

بدون فکر، به سمت تخت پریدم. دستانم را روی قفسه سینه‌اش قرار دادم، اما نه برای گرفتن روحش.

برخلاف تمام غرایزم، برخلاف قوانین، داشتم سعی می‌کردم او را نگه دارم.
- نه! الان نه!

صدایم برای اولین بار از حد معمول بلندتر شده بود:

- باید حرفت رو تموم کنی!

گرمای عجیبی از کف دستانم به قفسه‌ی سینه او سرازیر شد. نور طلایی‌رنگی ما را احاطه کرد.

این نباید اتفاق می‌افتاد. من فرشته مرگ بودم، نه فرشته زندگی.

اما حالا چیزی در من تغییر کرده بود.

چشمان آسینا دوباره باز شد. نفس عمیقی کشید و دستگاه دوباره شروع به ثبت ضربان کرد. من به

عقب خزیدم، هراس‌زده از کاری که انجام داده بودم.

آستینا با نفس‌هایی بریده‌بریده گفت:

- کاری که کردی ...

آسینا آرام نشسته بود:

- این یعنی می‌تونی انتخاب کنی؟

ساعت دیوار نشانگر ۳:۱۷ بود، دقیقاً زمان پیش‌بینی شده. اما رشته زندگی او هنوز پابرجا بود. من اولین تخلف بزرگم را مرتکب شده بودم.

در همان لحظه، حضور دیگری را در اتاق حس کردم. سایه‌ای بلندتر و تاریکتر از من در گوشه اتاق ظاهر شد. صدایی که مانند صدای غرش رعد بود، صدای فرشته مرگ ارشد در فضای اتاق پیچید:

- رئائیل... چیکار کردی؟

"قسمت سوم - محاکمه در سایه‌ها"

کالیل، فرشته‌ی مرگ ارشد.

بال‌هایش از تاریکی بافته شده بود و چشمانش مانند دو ستاره‌ی مرده می‌درخشید. صدایش مانند صدای شکستن استخوان بود:

- تو قوانین ابدی رو شکستی، رئائیل! یک روح رو از چنگال سرنوشت دزدیدی!

من بی‌اراده به عقب رفتم، اما آسینا دستش را به سوی من دراز کرد. لمس او مرا به یاد کاری انداخت که هرگز نباید انجام می‌دادم، من یک زندگی را نجات داده بودم.

کالیل شمشیری از ظلمت را به سویم نشانه گرفت:

- برای این گناه، باید به تاریکی ابدی محکوم بشی!

تیغه به سوی گردنم آمد که ناگهان نور درخشان‌تری از میان سقف فرو ریخت و حمله را متوقف کرد.

صدایی نرم‌تر اما قاطع در فضا پیچید:

- بایست.

فرشته‌ای سفیدپوش با بال‌های مرواریدی ظاهر شد، ساریل، فرشته‌ی بخشش. با آرامشی آسمانی گفت:

- شورای جاودان رأی داده... رئایل شانس دیگه‌ای دریافت می‌کنه!
کالیل خشمگین فریاد زد:

- چطور؟!

ساریل به آسینا اشاره کرد:

- این دختر قاده حقیقت وجودی ما را ببینه، سرنوشتش تغییر کرده، چون عشق، حتی یک فرشته‌ی مرگ رو هم دگرگون کرده!

سپس به من نگاه کرد:

- اما تو دیگه نمی‌تونی توی جایگاه پیشین خود بمونی. انتخاب کن... .

قلبم (اگر واقعاً چنین چیزی داشتم!) تندتر زد. بدون تردید زانو زدم و گفتم:

- می‌خوام انسان بشم. می‌خوام با اون زندگی کنم، حتی اگه روزی بمیرم.

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم شد. ساریل لبخند زد و دستش را روی سرم گذاشت. گرمایی بی‌نظیر وجودم را فرا گرفت.

اولین ضربان قلب را احساس کردم.

اولین نفس را کشیدم.

اولین اشک را ریختم.

آسینا مرا در آغوش گرفت، درحالی که پوستم برای اولین بار گرمای زندگی را تجربه می‌کرد. پشت سرم، صدای کالیل را شنیدم که غرید:

- این پایان کار نیست... .

اما ساریل تنها پاسخ داد:

- این آغاز یک معجزه‌است.

"قسمت چهارم - فراموشی برنامه‌ریزی شده"

ساعت ۴:۳۲ بامداد بود، و من برای اولین بار خستگی را حس کردم. روی صندلی کنار تخت بیمارستان نشسته بودم، انگشت‌های دستانم به هم گره خورده بودند. او خواب بود، اما چشمانش زیر پلک‌ها به سرعت حرکت می‌کرد، انگار در خواب هم می‌دانست که دنیایش برای همیشه تغییر کرده است.

ناگهان سردی عجیبی فضای اتاق را پر کرد. سرم را برگرداندم کالیل، آنجا ایستاده بود، اما این بار نه با خشم، با لبخندی رضایت‌آمیز.

- تصمیم شورای جاودان را می‌دونی، رئائیل؟ اونها فکر می‌کنند عشق تو واقعیه... اما من می‌خوام آزمایشش کنم.

دستش را به سوی آسینا دراز کرد. پریدم جلوی او:
- نکن!

اما کالیل فقط خندید. نوک انگشتش روی پیشانی آسینا کشید، و نور بنفش رنگی از تماسشان جاری شد. آسینا در خواب ناله‌ای کرد.

- چی... چیکار کردی؟!

صدایم لرزید.

کالیل آرام پاسخ داد:

- فقط خاطراتش از تو رو پاک کردم. نه چیز دیگه‌ای... حالا ببینیم آیا بدون اون نگاه‌های ویژه،

بدون اون سال‌های نامرئی بودن کنارش، باز هم می‌تونی اون رو عاشق خودت کنی؟

سپس محو شد، اما صدایش در هوا باقی ماند:

- شش ماه فرصت داری... اگر تا آن زمان قلبش رو به دست نیاوری، من خودم اون رو خواهم

گرفت.

"قسمت پنجم - عشق دوباره"

یک ماه بعد.

آسینا پشت میز کافه‌ای نشسته بود، کتابی در دستش. من هر روز همانجا می‌نشستم، همان قهوه را می‌خوردم، و امیدوار بودم نگاهی به من بیفتد؛ اما چشمانش همیشه از روی من می‌لغزید، گویی من یک شب نامرئی هستم. تا آن روز...

باد برگ‌های کتابش را ورق زد. من سریع بلند شدم و آن را گرفتم. وقتی کتاب را به او دادم، انگشتانمان برای لحظه‌ای برخورد کرد و ناگهان چشمانش گشاد شد. - صبر کن... تو... -

دستش به سوی صورتم آمد، اما سپس تردید کرد.

- احساس می‌کنم تو رو از جایی می‌شناسم... -

قلبم به تپش افتاد.

- شاید توی خواب دیدمت.

دروغی شیرین... -

او خندید، و آن صدا دنیایم را دگرگون کرد.

"قسمت ششم - وصال جاودان (قسمت آخر)"

باران می‌بارید. نه بارانی تند و خشن، بلکه بارانی آرام و نوازش‌گر، انگار آسمان می‌خواست تمام خاطرات از دست‌رفته را شسته و راهی تازه باز کند.

من و آسینا زیر سایه‌بان ایستگاه اتوبوس قدیمی ایستاده بودیم، همان جایی که پنج ماه پیش، بعد از «ملاقات» دوباره‌مان در کافه، قول داده بودیم همدیگر را هر روز اینجا ببینیم.

آسینا حلقه‌ای از گل‌های سفید در دست داشت، یاس‌های وحشی که بویشان هوش از سر آدم می‌برد. صورتش را به سوی باران گرفت و چشمانش را بست:

- رئئیل... امروز حس عجیبی دارم، دیشب مدام خواب تورو می‌دیدم، خواب اینکه داشتی گریه می‌کردی.

دلم لرزید. این جزئیات نبودند، این خاطرات واقعی بودند که کم‌کم از لایه‌های فراموشی سر برمی‌آوردند. دستم را دراز کردم و قطره‌ای باران را از گونه‌اش پاک کردم:

- فقط یک خواب بوده.

آسینا سرش را تکان داد و ناگهان کتابی از کیفش درآورد، همان کتابی که آن روز در کافه می‌خواند.

صفحه‌ای را باز کرد و نشانم داد:

- اینو ببین... تمام این ماه‌ها، ناخودآگاه دارم توی حاشیه‌های این کتاب چیزهایی می‌نویسم. امروز فهمیدم چرا.

نگاه کردم. در حاشیه‌های کتاب، بارها و بارها یک اسم تکرار شده بود، «رئئیل». بعضی خط‌ها محو شده بودند، انگار با اشک نوشته شده‌اند.

- من تو رو فراموش کرده بودم، درسته؟

صدای آسینا میلرزید:

- چیزی توی ذهنم می‌گه تو خیلی بیشتر از یه آشنای معمولی برام هستی... تو اون فرشته‌ای بودی که تو بیمارستان دیده بودم؟

هوا برای لحظه‌ای ساکن شد. حتی باران هم به نظر می‌ایستاد. او داشت به یاد می‌آورد!

کالیل ناگهان در آن سوی خیابان ظاهر شد، چهره‌اش از خشم تاریک شده بود. قدم به جلو گذاشت که ناگهان آسینا دستش را جلو آورد و نور سفید گرمایی از کف دستش تابید.

کالیل به عقب پرتاب شد، گویی به دیواری نامرئی برخورد کرده بود. چشمانش از تعجب گشاد شد:

- این... غیرممکنه! تو چطور می‌تونی؟

آسینا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من فقط دارم از کسی محافظت می‌کنم که عاشقش هستم!

سپس به من نگاه کرد و لبخند زد:

- حالا دیگه می‌تونم همه‌چیز رو به یاد بیارم... حتی اون روزی که تو رو برای اولین بار تو استخر دیدم، وقتی شش ساله بودم.

کالیل با چهره‌ای درهم‌رفته و صدای فریاد خشم‌گینش ناپدید شد.

اینبار برای همیشه!

آسینا را در آغوش گرفتم. باران حالا به آرامی روی موهایمان می‌ریخت، انگار آسمان داشت برکت‌اش را بر ما می‌فرستاد. او زمزمه کرد:

- می‌دونی چیه؟ فکر کنم منم یه چیزی از قدرت‌های فرشته‌ها تو خونمه... شاید اینم جزئی از معجزه‌ست.

و در آن لحظه فهمیدم که عشق نه‌تنها مرا انسان کرده بود، بلکه او را هم به چیزی بیشتر از انسان تبدیل کرده بود.

پایان.

1404/4/24 سه‌شنبه ساعت 2:58 PM

Nohtani

دوستدار شما یسنا نهتانی ^_^